

خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون چند وقتیته که منشی جدید واسه شرکت استخدام کردیم. اسمش «ملیکا» ست و به نظرم دختر خوبیه. حالا بذار به کم بگذره، اگه دیدم لیاقت عروس شما بودن رو داره می ریم خواستگاریش..»

عزیز که در این چند سال پوست و استخوان شده بود و چشمان مهربانش بی فروغ، با خوشحالی گفت: «چرا لیاقت منو داشته باشه؟ خدا کنه دختری باشه که لیاقت پسری مثل تو رو داشته باشه و قدر تو بدونه.» از جام بلند شدم و یک سیب قرمز از ظرف میوه برداشتم و آن را پوست کندم و یک «قاج» اش را در دهان عزیز گذاشتم و گفتم: «این حرفار و ولش کن عزیز. به امید خدا فردانه پس فردامی برمت مشهد زیارت امام رضا (ع). با پرستار هم امروز حرف زدیم. گفت مشکلی نداره و می تونه همراهمون بیاد تا اونجا ازت مراقبت کنه.» عزیز که عاشق زیارت امام رضا (ع) بود و انتظار شنیدن چنین خبری رانداشت، چشمانش پر از اشک شد و گفت: «خیلی دلم هوای آقارو کرده بود، الهی که عزیز از زندگیت ببینی پسر م!»

ملیکا حساسی ذهن منو درگیر خودش کرده. به نظرم دختر خوبیه. می دونی دلتم نمی خواد مثل زن داداشام باشه که اصلا فراموش کردن به مادر شوهری هم دارن که تا وقتی سر پا بود همه کاراشونو می کرد و هواشونو داشت. تو که خودت عزیز رو می شناسی و می دونی عزیز چه زن نازنینیه و برای من چقدر ارزش داره. راستشو بخوای «سپهر» حس می کنم ملیکارو دوست دارم اما دلم نمی خواد، یعنی می ترسم از اینکه بخواد کوچکتین بی احترامی به عزیز بکنه. سپهر که صمیمی ترین دوست من و شریک کارم در شرکت بود، سیگارش رادر جاسیگاری خاموش کرد و گفت: «من که می گم فعلا دست نگه دار تا خوب بشناسیش. تو که این همه سال زن نگر فتی، یه چند ماه دیگه هم صبر کن تا مطمئن بشی تو انتخاب اشتباه نکردی!» و من به توصیه سپهر که همیشه محرم اسرارم بود و بدون مشورت با او کاری انجام نمی دادم، چند ماهی صبر کردم. چند ماهی که به خاطر اعتمادی که به سپهر داشتم و خوش بین بودم به او، سر مرا همچون کبک زیر برف کرده بودم و از چیزی خبر نداشتم. او که زمانی رفیق گرمابه و گلستان من بود، تمام حسابهای مشتری کمان را خالی کرده و تاجایی که توانسته بود به حساب من چک کشیده بود. آنقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که من اصلا نتوانستم بفهمم سپهر



قهر دوزخ... دعای مادر... اوج خوشبختی!

بذارن تو این خونه. به خدا عزیز تربیتی که به بچه هات دادی حرف نداره حالا دیگه این بی شعوری خودشونه که تو زرد و نوات از آب در اومدن. الهی که من فدای اون اشک هات بشم که هر دونه اش قدر می ره و ارید بار زرشه. گریه نکن، که دیدن اشکای تو دلمو حساسی ریش می کنه.» و صورت عزیز را با دست هایم پاک کردم و برای اینکه خودم را برایش لوس کنم و از آن حال و هوادر بیارمش، مثل بچه گی هایم خودم رادر آغوشش جا کردم. عزیز با لحنی بغض آلود و پراز دلخوری گفت: «نه ساله که من سکنه مغزی کردم و یه طرف بدنم لمس شده، بعد از فوت آقات تو یه تنه داری جور منو می کشی و از من مراقبت می کنی. برام بهترین پرستار رو گرفتی و منور و تخم چشمت گذاشتی اما چه فایده که به حرفم گوش نمی دی. هر چی بهت می گم بابا جان، بذار تا زنده ام عروسیت رو ببینم اما به خرجت نمی ره که نمی ره!» خودم را بیشتر به عزیز چسباندم و گفتم: «آخه آدم مادر مهربونی مثل تو داشته باشه دیگه زن رو می خواد چیکار؟» و اخم عزیز را که دیدم خندیدم و گفتم: «خیلی خب بابا. اخم نکن عزیز جون، باشه چشم به وقتش زن هم می گیرم. راستش عزیز از

«نوید» جان شرمنده تم به خدا. من شدم و بال گردن تو، همه زندگی تو وقف من کردی مادر. آخه خانه سالمندان رو برای کسایی مثل من گذاشتن دیگه. چرا راضی نمی شی منو ببری خانه سالمندان؟ به جون خودت از خجالت روم نمی شه تو چشمت نگاه کنم. الان نزدیک نه ساله همینطوری افتادم گوشه خونه و تو همه کار و زندگیت شده مراقبت از من. آخه مادر جان، بالاخره تو هم باید به خودت برس. اینطوری که نمی شه، «پیر پسر» شدی اما ازدواج نمی کنی. می گی هنوز دختر مورد علاقه مو پیدا نکردم. این همه تو فامیل و در و همسایه دختر خوب و خونواده دار، خوب یکی شونو انتخاب کن و بذار من به آخرین آرزوم که دیدن تو، تو لباس دامادیه برسم. می دونی پسر م، خیلی موقع ها دلم می گیره و حساسی گریه می کنم، من زن خوبی برای پدرت و مادر خوبی برای بچه هام نبودم...

و گریه مجال صحبت را از «عزیز» گرفت. فوری از جام بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم و در حالی که موهای سفید بیرون مانده از روسری اش را نوازش می کردم، گفتم: «عزیز، تو رو خدا با گریه هات آتیش به جون من نزن. آخه این چه حرفیه که می زنی؟ همه می دونن، خودت هم خوب می دونی که «آقاجون» چقدر تو رو دوست داشت. تو یه مادر نمونه ای و هر کاری از دست بر اومده برای خوشبختی بچه هات انجام دادی. بارها گفتمی و منم بارها جوابت رو دادم، مادر من، عزیز من، تاج سر من، آخه تو چرا خودت تو فوت آقاجون مقصر می دونی؟ فکر می کنی چون تو سکنه کردی و آقاجون یکسال از تو مراقبت و بعد فوت کرد تقصیر توست؟ نه به خدا اشتباه فکر می کنی، آقاجون اونقدر تو رو دوست داشت که زمین گیر شدنت رو نمی تونست ببینه. بی معرفت بودن بچه هات هم ربطی به تو نداره آخه. پنج تا خواهر و برادر احق و بی شعور من تا وقتی آقاجون بود و تو سر پا بودی هر روز اینجا پلاس بودن اما آقاجون که مرد هر کدوم ارث و میراث خودشونو گرفتن و رفتن بی زندگی شون و فراموش کردن مادری هم دارن. حال هر دو، سه ماه یه بار یه تک پامی یان اینجا برای ادای وظیفه! حالتو می پرسن. می دونم دلت خیلی از رفتاراشون می گیره اما تو مقصر نیستی که اونا نمک به حروم هستن. به خدا اگه به خاطر دل شما نبود قلم پای همه شونو قطع می کردم و نمی داشتم پاشونو